

رمان

عملیات انهدام

نگارش

مهدی اسدی

بازنگری و ویرایش

حجت الاسلام و المسلمین دکتر حبیب داستانی بنیسی

این فایل، نسخه محدود، نمایشی و رایگان رمان است.
برای تهیه نسخه کامل رمان، به وبگاه زیر مراجعه کنید.

تمام حقوق این اثر، برای شرکت رسانه گستر بنیسی محفوظ است
و استفاده از نسخه کامل آن، بدون اجازه یا خرید فایل الکترونیکی،
از نظر شرعی و قانونی اشکال دارد.

وبگاه خرید اثر: www.AmaliyateEnhedam.ir

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

تقدیم به بانوی دو جهان، حضرت فاطمه زهرا (س)،

سپهبد پاسدار حاج قاسم سلیمانی،

و سردار جاوید الاثر حاج احمد متوسلیان که در هاله‌ای از غبار گم شد.

و رهروانشان، آنان که با خون و جانشان، این آب و خاک را حفظ کردند؛

به امید گوشه‌چشمی

بخش اول: آشنایی با ابوالفضل

هوا خیلی سرد بود؛ انگار از آسمون یخ می‌بارید؛ یه وجب برف روی زمین نشسته بود؛ زیپ کاپشنم رو بالا کشیدم. دلم می‌خواست آقای افشار هر چه زودتر در رو باز کنه تا برم داخل و از شرّ این سرما نجات پیدا کنم:

- آه؛ چه سرمای سوزناکی؛ اون از کوچه تنگ و باریکی که خونه‌شون توشه؛ اینم از در باز کردنشون.

می‌دونید؛ باید این سختی‌ها رو تحمل می‌کردم تا بتونم داستان جالبی بنویسم که یه ناشر حاضر بشه اون رو چاپ کنه؛ داستان‌های قبلیم همه هم کوتاه و خلاصه بودن و هم کسی حاضر نشده بود که اون‌ها رو چاپ کنه؛ اما این دفعه می‌خواستم یه داستان عالی بنویسم.

در خونه‌شون، آبی آسمونی بود. دیوارهای آجری و کوتاه قدیمی که نشون می‌داد خیلی سال از ساخت این خونه می‌گذره؛ زنگ در هم که اصلاً صدایی نداشت؛ در رو هم زدم؛ ولی کسی در رو باز نکرد.

- بذار به تلفن همراهش زنگ بزنم؛ اگه تلفنش رو هم جواب نده، اینجا از سرما منجمد می‌شم. خدایا! به امید تو.

بالاخره جواب تلفن رو داد و خودم رو معرفی کردم؛ در با افاف باز شد؛ چند لحظه بعد، آقای افشار در رو کامل باز کرد؛ ابوالفضل افشار، از رزمنده‌های دوران دفاع مقدّس بود؛ با هزار بدبختی تونسته بودم نشانی و شماره تلفنش رو گیر بیارم. تازه، با هزار بدبختی دیگه تونستم از ایشون وقت ملاقات بگیرم؛ ظاهراً خیلی اهل مصاحبه و ملاقات با اصحاب رسانه نیست؛ شیمیایی شده؛ کسالت هم داره؛ این هم به لطف دو ستم بود که وساطت کرد و تونستم وقت ملاقات ارزش بگیرم.

- ابوالفضل: ببخشید؛ معطل شدید.

تعارف کرد؛ رفتیم داخل حیاط؛ یه حیاط بزرگ با یه حوض وسطش که کاشی‌های کوچیک آبی‌رنگ داشت و برف اون رو پر کرده بود. اطراف خانه هم کلی درخت بی‌برگ بود. یه ایوان بزرگ هم داشت که توی تابستون‌ها جون می‌داد اونجا بگیری بخوابی.

از پله‌ها رفتیم بالا. درِ حال رو برام باز کرد. چشم دووندم ببینم بخاری کجاست؟ آره، یه بخاری قدیمی گوشهٔ اتاق بود. سریع دیدم به سمت بخاری تا گرم بشم. بعد از چند دقیقه که گرم شدم، پالتوم رو درآوردم و گذاشتم روی بخاری تا خشک بشه. خونه‌ش بزرگ، ساده و قدیمی بود. یه نگاهی به قد و بالانش کردم؛ ۶۶ ساله که پیری روی چهره‌اش نشسته، و صورت پر از چین و چروکش، حکایت از خم شدن کمرش در روزگار داشت؛

اما هنوز هم محکم ایستاده بود؛ ولی با یه کیسول اکسیژن در کنارش و یه همسر فداکار که مثل پروانه دورش می گشت.

بگذریم؛ دو تا صندلی چوبی توی هال بود؛ روی اون‌ها نشستیم.

- خونه تون خیلی ساده‌ست؟!

- ابوالفضل: آره؛ خونه، ارث پدریمه. ببخشید دیگه.

فکر کرده بود که سادگی خونه، خیلی جایگاهش رو توی چشم من پایین آورده:

- ابوالفضل: البته من می‌تونستم توی یکی از شهرک‌ها که به جانبازا زمین می‌دادن، زمین بگیرم و خونه خوبی برای خودم دست و پا کنم؛ ولی به خاطر تعلق خاطر به این جا، همین جا موندم.

- شما نسبتی با سرگرد امیررضا افشار دارید؟

- بله؛ ایشون برادر بنده بودند.

- ؛ چه جالب؛ آخه من از ایشون یه چیزهایی شنیده بودم؛ گفتم شاید شما ایشون رو بشناسید.

- ببینید، من فرزند محمد افشار هستم. پدرم کارآگاه نظمیّه تهران بود. اون خیلی از قاتل‌های بی‌رحم، مثل اصغر قاتل رو در پرونده قتل‌های سریالی تهران در سال ۱۳۱۲ به دست قانون سپرد.

اون توی خیلی از پرونده‌ها مثل پرونده شیطان در پایتخت موفق بود و دائم ترفیع می‌گرفت.

یه نفس عمیق کشید و گفت:

- اما توی پرونده سال‌های سیاه به بد دامی گرفتار شد؛ حقیقت رو فهمیده بود و اینکه قضیه مربوط به ملی شدن صنعت نفت بود. به خاطر اینکه حقیقت رو فهمیده بود و می‌خواست افشاش کنه، به ۲۵ سال زندان محکوم شد و همه این کارها زیر سر سرهنگ ارد شیر زاهدی بود. من اون موقع خیلی بچه بودم؛ شاید یکی دو سالم می‌شد. پدرم توی این راه، همسرش رو یعنی مادرم؛ و بهترین دستیار و همکارش، سروان افشار طوس؛ و صمیمی‌ترین دوستش، امیر که روزنامه‌نگار بود، از دست داد. سرهنگ زاهدی ملعون باعث این همه مشکلات برای پدرم شد. پدرم به بیماری خاصی داشت؛ یهو از هوش می‌رفت. خلاصه، به دلیل همین بیماری و شکنجه‌های ساواکی‌ها به شهادت رسید. اکثر ماجراها رو امیررضا، برادر عزیزم برام تعریف کرده. اون هم برام پدری کرده، هم برادری. خدا پدرم، مادرم و برادرم رو رحمت کنه.
- مگه برادرتون، امیررضا هم فوت کردند؟

- بله؛ برادرم سال ۱۳۲۲ به دنیا اومد. بعد از پدر و مادرم، بیش‌تر از همه اون رو دوست داشتیم. اون منو به چنگ و دندون گرفت و بزرگ کرد. من رو به ملاقات پدرم می‌برد. اون اوائل که منو می‌برد ملاقات پدرم، می‌گفت: اونجا کار می‌کنه. و من نمی‌دونستم که پدرم تو زندانه؛ بعداً متوجه ماجرا شدم. امیررضا منو برد مدرسه و ثبت‌نام کرد. تو درسا کمکم می‌کرد و مشوق من برای شرکت در دانشگاه و اینکه معلّم بشم، اون بود.

- شغلشون چی بود؟

- امیررضا مثل پدرم، به شغل پلیسی خیلی علاقه داشت و به آرزوشم رسید. سال ۱۳۵۸ در اولین دوره دانشکده افسری شهربانی شرکت کرد و بین دانشجویها رتبه برتر رو کسب کرد؛ تو کوران سال ۶۰ و وقتی که ترورهای کور منافقین شروع شد، پرونده مخوف سایه روشن تابستان سیاه رو بهش دادن. اونم با درایت و هوش و ذکاوت بالاش بسیاری از منافقین رو به دست قانون سپرد و حتی باعث کشف محلّ اختفای موسی خیابانی و همسر رجوی شد.

- چطور شد فوت کردند؟

- سال ۶۳ بود؛ من تازه مراحل درمان رو توی آلمان تموم کرده بودم و توی آسایشگاه جانبازان بستری بودم، که خبر آوردن امیررضا به رحمت خدا رفته. گفتن که توی نیمه‌های شب تصادف کرده؛ وقتی از سر کار داشته برمی‌گشته، با یه ماشین دیگه تصادف می‌کنه. یعنی: یه نفر بهش می‌زنه و فراره می‌کنه و تا الانم متواریه. من مطمئنم که منافقین بهش زدن. اون شهید راه انقلابه و من بهش افتخار می‌کنم. حیف؛ اجل مهلتش نداد و منو خیلی زود تنها گذاشت.
- معذرت می‌خوام؛ خاطرات تلخی براتون یادآوری شد. راستی، شما تو آسایشگاه جانبازان چی کار می‌کردید؟
- بعد از اینکه از آلمان برگشتم، به بیمارستان شهید مصطفوی رفتم. اونجا یه دکتر مخصوص بیماران شیمیایی بود. گفت که درمان توی آلمان جواب داده؛ حالت خوب شده؛ ولی برای اینکه حالت خیلی بهتر بشه، یه مدّت تو آسایشگاه بمون. منم قبول کردم.
- اگه موافقید، داستان‌های تلخ رو ول کنیم و به جاهای بهتر برسیم. از خودتون بگید.

- سال ۱۳۳۰ به دنیا اوادم، تو شهر تهران؛ البتّه مادرم اهل خوزستان بود. از بچگی، بچه آرومی بودم و یادم نمی آد شیطونی کرده باشم. اهل هنر و قلم بودم و همین باعث شد که شغل معلّمی رو انتخاب کنم. جنب و جوش و شیطونی من از موقعی شروع شد که امام خمینی (ره)، رهبری انقلاب رو به دست گرفتند؛ توی راهپیمایی ها و سخنرانی های ضدّ شاه؛ البتّه توی واقعه ۱۷ شهریور ۱۳۵۷ حضور داشتم که بازوم یه زخم عمیق برداشت. امیررضا مانع من می شد تا از این کارها انجام بدم؛ حتی موقعی که بازوم زخم برداشت، خیلی عصبانی شد و باهام دعوا کرد. اون خودش یه مرد مؤمن و انقلابی بود؛ اما می ترسید من مثل پدرم گرفتار زندان و اینا بشم. چندین بار مأمورا دنبالم کردن؛ اما من مثل هر دفعه از دستشون درمی رفتم. چند باری هم روی دیوارها شعار مرگ بر شاه و درود بر خمینی نوشتم. نمی دونم چی شد که منی که آروم بودم، این طور پر جنب و جوش شدم؛ البتّه بگم درس هام رو خوب می خوندم. از زمان بچگی دو ست داشتم معلّم بشم. وقتی دیپلم گرفتم، برای اعتراض به رژیم شاهنشاهی دیگه درس رو ادامه ندادم؛ چون نمی خواستم معلّم رژیم طاغوت بشم. تلاش ها و زحمتهای ما داشت جواب می داد. از شب ۲۰

بهمن تا ۲۲ بهمن خونه نیومدم. امیررضا خودش برام تعریف کرد که: وقتی بهو از خونه زدی بیرون، ترسیدم گفتم: «خدا یا پدرم توسط این رژیم تو زندان‌های مخوف شهید شد. اگه ابوالفضل رو از دست بدم، دنیا برام سیاه می‌شه.» بعد گفت: «رفتم وضو گرفتم و شروع کردم به نماز و دعا خوندن.» آره دیگه؛ من وقتی از خونه زدم بیرون، یه راست رفتم پادگان نیروی هوایی. قرار بود از همافرا اسلحه بگیریم؛ آخه همافرا ۱۹ بهمن ۵۷ با امام خمینی (ره) بیعت کرده بودن و از رژیم شاهنشاهی تبعیت نمی‌کردن و این ضربه بزرگی به رژیم فاسد بود. بچه‌های مسجد محل هم اومده بودن. با هم اسلحه‌ها رو تحویل گرفتیم و به سمت پادگان گارد جاویدان حرکت کردیم. می‌خواستیم تلافی حمله چند شب پیششون رو به پادگان نیروی هوایی بگیریم. خلاصه درگیری‌ها ادامه داشت تا روز ۲۲ بهمن. تقریباً ۴ یا ۵ عصر بود که دیگه همه چیز تحت کنترل نیروهای انقلابی دراومد و انقلاب اسلامی که براش کلی زحمت کشیده بودیم و کلی پاش خون داده بودیم، به پیروزی رسید.

- تا اینکه صدام حمله کرد؛ درسته؟

- یه کم حوصله کن؛ من سال ۱۳۵۸ توی دانشکده تربیت معلم نام‌نویسی کردم؛ البته اسمش اون زمون تربیت معلم نبود؛ هم‌زمان امیررضا هم برای اولین دوره دانشکده افسری شهربانی جمهوری اسلامی تو بخش آگاهی ثبت‌نام کرد. هر دو مون تونستیم رتبه برتر رو بیاریم. همه چیز خوب پیش می‌رفت تا اینکه صدام حمله سراسریش رو به ایران شروع کرد. اون زمان من داشتم برای ترم جدید آماده می‌شدم؛ اما مجبور شدم درس رو ول کنم و به خرمشهر برم؛ البته یادم رفت بگم: هم‌زمان با دانشگاه، پیش نیروهای انقلابی، آموزش نظامی دیدم و حتی زمان حمله ضد انقلاب، رفتیم پاره برای دفاع. سال ۶۰ هم با یه خانم مؤمن و طلبه ازدواج کردم و الان صاحب دو فرزند به اسم غفور و حسین هستیم. غفور از حسین بزرگ‌تره.

- گفتید: رفتید خرمشهر؛ اون زمان، خرمشهر چه خبر بود؟

بخش دوم: عملیات بیت المقدس

- داییم اکبر، تو خزّمشهر شهید شد؛ خیلی از دو ستام رو هم اونجا از دست دادم. واقعاً اون روزا، از غم انگیزترین روزای عمرمه.
- منظورتون، ایّام مقاومت، یعنی: همون سی و چهار روزه، قبلش، یا بعدش؟
- آره؛ توی اون سی و چهار روز چه دردهایی که نکشیدیم و حتی بعضی از دو ستامون اسیر شدن و به دلیل نرسیدن مهمّات لازم به نیروها، در دفاع از شهر ناکام موندیم؛ ولی همه دنیا انگشت به دهن مونده بودند که چطور یه عده پیر و جوون و حتی نوجوون تونستن اون ارتش تا دندان مسلّح رو سی و چهار روز پشت دروازه شهر نگه دارن و نقشه صدام برای ۳ روزه گرفتن خوزستان رو نقش بر آب کنن.
- خوشا به غیرتشون؛ حتی تصوّرش هم خیلی سخته.
- بله؛ اما جوونای الآن قدر امنیّت رو نمی دونن. فکر می کنن این امنیّت به راحتی به دست اومده. نمی دونن پای این امنیّت چقدر

خون ریخته شده. بگذریم؛ بعد از اینکه خرمشهر رو از دست دادیم، عملیات های زیادی رو انجام دادیم تا زمینه برای فتح خرمشهر آماده بشه؛ مثل: عملیات فتح المبین، عملیات طریق القدس و عملیات ثامن الائمه. بالاخره، بعد از بررسی فرماندهای نظامی تصمیم گرفته شد تا خرمشهر آزاد بشه. تصمیم بر این شد که عملیات، ۱۳۶۱/۲/۱۰ شروع بشه و عملیات تو چهار مرحله انجام بشه.

- یعنی: عملیات فتح خرمشهر دیگه شروع شد؟

- مرحله اول عملیات در بامداد ۱۰ اردیبهشت با رمز یا علی این ابی طالب (ع) از قرارگاه کربلا شروع شد. ساعت ۹:۳۰ صبح همون روز، یگان ما به کمپ جهان آرا اعزام شد. کمپ جهان آرا رو برای مستقر شدن نیروها درست کرده بودند. نفراتمون زیاد بود و حمل و نقلمون هم با کامیون انجام می شد؛ بچه ها از شور و شوقی که داشتن، سرود و آواز جنگی می خوندن:

یاور تخریبچی من! با من و همراه منی
توپ عراق بر سر ما، بغض من و آه منی
حک شده اسم من و تو، روی تن سیدیها
ترکش مین والمیریا، مونده هنوز رو تن ما

دشتِ پر از والمِریا، جون میده واسه تنِ ما
 تا که بریم دو تایی روش، بریم با هم روی هوا
 کی می‌تونه جز من و تو، معبرا رو وا بکنه؟
 کی می‌تونه جز من و تو، سیم تله رو پاره کنه؟

کامیون یگان، ما رو تو جاده اهواز - آبادان، سر یه جاده خاکی
 پیاده کرد؛ ما باید خودمون رو به کمپ که تو شرق کارون بود،
 می‌رسوندیم. مسیر کمپ خیلی زیبا بود. کمپ تو دل
 نخلستون‌های زیبایی قرار داشت و هر چی آدم به نخل‌ها نگاه
 می‌کرد، سیر نمی‌شد. حسین منصورزاده فرماندهی کمپ رو
 داشت. یه مرد قد بلند مهربون، حدود ۳۱ ساله. وقتی رسیدیم
 کمپ، داشت با یکی از بچه‌های اعزامی که قبل از ما رسیده
 بودن، صحبت می‌کرد. هنوز صحبت‌ها شون تو گوشه رزمنده
 اعزامی گفت: «چه خبر از عملیات؟» حسین گفت: «از ساعت
 ۱۲ دیشب با رمز یا علی بن ابی طالب» شروع شده. رزمنده گفت:
 «تا کجا پیش رفتن؟» حسین گفت: «تا جاده آسفالت.» رزمنده
 گفت: «یعنی کار تموم شده؟» حسین گفت: «نه بابا، هنوز اول
 کاره؛ بعضی جاها درگیری خیلی سنگینه.» رزمنده گفت: «منو

هم می فرستی جلو؟» حسین گفت: «آماده باش خیرت می کنم.» بعد از تموم شدن صحبت ها شون، حسین گفت: «همه برید توی میدون صبحگاه!» وقتی همه تو میدون صبحگاه جمع شدیم، اول یه ایست خبردار گفت و صحبت هاش رو شروع کرد: «بسم الله الرحمن الرحيم. بچه ها! اسم من حسین و اینجا هم ساحل شرقی کارونه. چند ساعتیه که عملیات بیت المقدس شروع شده و درگیری ها ادامه داره. بخشی از اون ور رودخونه هنوز دست دشمنه و هر جور یه باید اونجا رو از دست نیروهای متجاوز پاک سازی کنیم؛ حالا از روی پل وارد نخلستون شید؛ حرکت کنید!» برادرای مهندسی یه پل برای عبور از رودخونه کارون احداث کرده بودن تا بچه ها بتونن از اون رودخونه وحشی عبور کنند. پل خیلی محکمی بود و چند نفر یا حتی ماشین می تونستند روش حرکت کند؛ اسم پل رو گذاشته بودند: آزادی.

- می شه یه کم از خود کمپ بگید؟

- کمپ پر از تجهیزات نظامی و ادوات جنگی بود. یه نمازخونه داشتیم که اسمش رو گذاشته بودیم «حسینیّه امام». و یه میدون صبحگاه و چند تا هم دکل دیدبانی احداث کرده بودیم تا چند دیدبان ماهر، تحرکات دشمن رو از اون سوی نخلستون گزارش

بدن. چند تا تابلو هم برای روحیه دادن رزمنده‌ها گذاشته بودیم؛ مثل «لبخند بزن بسیجی»، «آفرین بر شما شیران روز و زاهدان شب» و از این جور چیزها. چند تا چادر هم گذاشته بودیم برای استراحت نیروها. یکی دو تا دژبانی اطراف مقر هم بود که ورود و خروج نیروها رو چک می‌کرد. چند تا قایق هم اول و آخر پل برای رفت و آمد توی رودخونه بود. یه ایستگاه صلواتی هم داشتیم با پارچه‌ها و لیوان‌های پلاستیکی قرمز رنگ معروف اون زمون، که شربت آبلیمو تگری به رزمنده‌ها می‌داد. یکی هم تابلو زده بود: خیاطی صلواتی. معمولاً لودر بچه‌های سازندگی هم اونجا بود؛ اما تجهیزاتمون آن‌چنان پیش‌رفته نبودن؛ معمولاً یه سلاح کلاشینکف یا ژ ۳ و چند تا نارنجک.

- پس فرمانده تون دستور حرکت داد؟!
- بله؛ خلاصه با دستور حسین از روی پل رد شدیم. هنوز وارد نخلستان‌های غربی نشده بودیم که...

ادامه داستان را در نسخه کامل رمان بخوانید.

برای تهیه نسخه کامل رمان، به وبگاه زیر مراجعه کنید:

www.AmaliyateEnhedam.ir